

«به نام خدا»

خلاصه کتاب: ماتیلدا

نویسنده: رولد دال

مترجم: پروین علی پور

نشر: افق

گردآورنده: آندیا دولت آبادی

نکته ی خنده داری که در مورد پدر و مادرها وجود دارد این است که؛ حتی اگر فرزندشان چندش آورترین موجود عالم باشد، بازگمان می کنند تحفه ای بی همتاست.»

البته تا این جای کار، زیاد اشکال ندارد، چون به هر حال تا بوده، چنین بوده! اما... امان از وقتی که درباره ی هوش سرشار بچه های نفرت انگیزشان برای ما سخن پراکنی می کنند. آن وقت است که فریادمان به آسمان بلند می شود: «یک لگن بیاوید! حالمان دارد به هم می خورد!»

معلم های مدرسه ناچارند چنین مزخرفاتی را از پدر و مادرهای از خود راضی تحویل بگیرند، واقعا خیلی عذاب می کشند. ولی معمولا موقع نوشتن کارنامه، تلافی اش را در می آورند! اگر من معلم بودم، برای این والدین شیفته، چیزهایی سرهم می کردم که حسابی بچزند.

مثلا می نوشتم: «پسر شما، **ماکسیمیلیان** جدا افتضاح است خدا کند یک کسب و کار خانوادگی داشته باشید مگر نه محال است بعد از ترک تحصیل جایی کار گیرش بیاید.»

به هر حال از نوشتن کارنامه برای بنجل های کلاس حسابی کیف می کنم ولی فعلا از خیرش می گذریم بریم سر اصل داستان، گاهی پدر و مادرهایی هستند که نقطه ی مقابل گروه قبلی هستند که هیچ علاقه ای به فرزندشان ندارند البته بسیار بدتر از پدر و مادرهای شیفته اند. **خانم و آقای ورم وور** از این قماش هستند. آنها پسری به اسم **مایکل** و دختری به اسم **ماتیلدا**، دختری حساس و باهوش بود. آنقدر تیزهوش بود که حتی پدر و مادرهای خنگ هم متوجه استعداد **ماتیلدا** می شدند؛ ولی **آقا و خانم ورم وود** آنقدر کودن و درگیر زندگی احمقانه ی خود بودن که اصلا متوجه توانایی **ماتیلدا** نشده بودند.

ماتیلدا در سه سالگی با ورق زدن روزنامه و مجلاتی که در سرتاسر خانه پخش بود خوندن را یاد گرفت.

یک روز به پدرش گفت: بابا می توانی برام کتاب بخری؟

پدرش گفت: آخر.... مگر تلویزیون چه اش است؟ ما یک تلویزیون خوشگل داریم آن وقت تو هوس کتاب به سرت زده؟

ماتیلدا بعد از ظهر روزی که پدرش برایش کتاب نگرفت راهی کتابخانه شد. تا آنجا فقط ده دقیقه راه بود؛ و می توانست با خیال راحت دو ساعت بشیند و کتاب بخواند. ماتیلدا در عرض شش ماه این کتاب ها را خواند: نیکلاس نیکلی، اثر چارلز دیکنز / مزرعه ی حیوانات ، اثر جورج اُرول صخره ی برایتون ، اثر گراهام گرین...

یک روز خانم فلپس پرسید: « می دانستی کتابخانه های عمومی، مثل همین کتابخانه به مردم کتاب امانت می دهند که ببرند خانه؟

ماتیلدا گفت: نه نمی دانستم، یعنی من هم می توانم کتاب امانت بگیرم؟

خانم فلپس گفت: البته که می توانی. کتاب دلخواهت را انتخاب کن و بعد از دو هفته برای من بیاور و اگر بخواهی می توانی بیشتر از یک کتاب هم انتخاب کنی!!

از آن پس، ماتیلدا فقط هفته ای یک بار به کتابخانه می رفت برای گرفتن و دادن کتاب ها به خانم فلپس. برایش بسیار لذت بخش بود که یک لیوان نوشیدنی داغ به اتاقش ببرد و دم دستش بگذارد و بعد در اتاق مطالعه ی ساکتش در خانه ی خلوت بنشیند و تمام بعد از ظهر را کتاب بخواند.»

ماتیلدا مدرسه را کمی دیر شروع کرد. معلمشان خانم هانی بیش از بیست و سه سال نداشت. صورت زیبایش بیضی شکل، چشم های معصومی داشت.

خانم هانی وقتی استعداد ماتیلدا را دید از مدیر مدرسه خانم ترانچبول خواست که او را به بالاترین کلاس ببرد و گفت: «خانم ترانچبول ماتیلدا خیلی باهوش است.»

خانم ترانچبول فریاد زد: «خانم هانی نه. جواب بنده نه است. ماتیلدا همان جایی که هست می ماند و این وظیفه ی بنده است.»

خانم هانی گفت: ولی خانم مدیر لطفا... و از دفتر خانم مدیر بیرون رفت و با خودش گفت: «راهی برای کمک بهش پیدا می کنم.»

خانم هانی بیرون از مدرسه خود را به ماتیلدا رساند و هر دو به سمت کلبه یا همان خانه ی خانم هانی رفتن و رسیدن. هر دو وارد آشپزخانه شدن. ماتیلدا روی صندلی بلندی پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت نان و مربایش را می خورد. خودش را در کنار خانم هانی کاملا راحت احساس می کرد مثل دو دوست هم سن و سال، باهم صحبت می کردند.

نزدیک ساعت شش، ماتیلدا دوید به سمت خانه شان و یک اتومبیل مرسدس بنز مشکی بیرون خانه بود و رفت وارد خونه از پدرش پرسید: میریم؟ کجا؟

پدرش گفت: «اسپانیا می رویم. آب و هواش بهتر از خراب شده است.»

ماتیلدا سریع دوید به سمت خانه ی خانم هانی.

خانم هانی گفت: چی شده ماتیلدا؟

ماتیلدا گفت: «خانواده ام می خوان برن اسپانیا ولی خانم هانی من می خوام پیش شما بمونم؛ دیگه با خواندن کتاب می فهمیم ماتیلدا پیش خانم هانی میمونه یا ناچار با خانواده اش بره اسپانیا...»

«پایان»